



نخجیر

مرضیه بزرگری بنادکوکلی

که در برخی از قسمت‌های احساسی درس، حتی قطره اشکی کنار چشمانم جای می‌گرفت. تمام واژه‌هایی مانند کمند، نخجیر و دستگاه را که تا به حال دانش‌آموزانم نشنیده بودند، به صورت کامل برایشان شرح و معنا کردم. در پایان درس چشمان دانش‌آموزانم نگاهی توأم با لذت و خستگی داشت.

روز بعد اما اتفاقی مرا به شدت متعجب و شادمان کرد. زمانی که به سالن مدرسه وارد شدم، با کمال تعجب کار جدیدی از دانش‌آموزانم دیدیم. چند نفر از آن‌ها در سالن و حیاط مدرسه با طناب دنبال هم می‌کردند و با طناب یکدیگر را می‌گرفتند. وقتی به کلاس رفتم، دلیل این کار را از دانش‌آموزان جویا شدم. آن‌ها گفتند در حال بازی کردن بودند و اسم این بازی «نخجیربازی» است! در واقع آن‌ها داشتند یکدیگر را نخجیر می‌کردند!

آن روز بسیار خندیدم و خلاقیت فوق‌العاده دانش‌آموزانم را که سبب ساخت این بازی شده بود تشویق کردم. خطرات انجام این بازی را به بچه‌ها گوشزد کردم و با نظر خودشان در بازی تغییراتی دادیم تا هم خطر کمتری داشته باشد و هم بتوانند در زنگ ورزش آن را به‌عنوان فعالیت ورزشی انجام دهند.

سال اول معلمی بودم. در مدرسه‌ای چندپایه در روستایی خوش آب‌وهوا، پایه‌های پنجم و ششم را تدریس می‌کردم. چندماهه از سال گذشته بود و من در تمام این مدت با دانش‌آموزانم رابطه دوستانه‌ای داشتیم و با وجود سختی‌های فراوان سال اول معلمی و کمبودهای مدرسه چندپایه به شیوه‌های خوبی درس می‌دادم. اما آن روز برایم روز سختی بود. درس مهم و مورد علاقه خودم را باید بدون هیچ امکاناتی تدریس می‌کردم؛ درس فارسی، هفت‌خان رستم. کتاب شاهنامه پیدا نکرده بودم، لباس نقالی نداشتم تا بپوشم و برای دانش‌آموزانم نقالی کنم و نه فناوری که با آن فیلم مرتبطی برایشان بگذارم. در دل بسیار غمگین بودم. پشت در کلاس لحظه‌ای ایستادم نفس عمیقی کشیدم و به سختی لبخندی بر لبانم جای دادم سپس قدم دیگری رو به جلو برداشتم و پس از در زدن وارد کلاس شدم. دانش‌آموزانم مثل همیشه با چشمانی پر از اشتیاق و با صدای بلند که گاهی به فریاد شبیه می‌شد، خوش آمد گفتند.

آن روز درس هفت‌خان رستم را برای هر دو پایه پنجم و ششم روایت کردم. از تمام قدرتم برای ادای حماسی کلمات و ابیات آن درس استفاده می‌کردم. در بیان درس آن قدر در داستان غرق می‌شدم